

در آخر کار ، فقط به خاطر می آید که وکیل به سخنان خود ادامه می داد ، از کوچه و از فراز فضای تالارها و دادگاهها ، و با آن ، خاطرات حیاتی که دیگر به من تعلق نداشت ، ولی من در آن ناچیز ترین و سمج ترین لذات خود را یافته بودم : نسیم تابستان ، محله ای را که دوست می داشتم ، بعضی آسمانهای شبانگاهی ، خنده و لباسهای ماری ، به من هجوم آور شد . کارهای بیهوده ای که در این دادگاه انجام می دادم ، گلویم را فشرد . و من عجله داشتم که هر چه زودتر تمامش کنند ، تا من دوباره بتوانم سلول زندانم را و خواب را بازیابم . در این لحظه به زحمت کلمات وکیل را شنیدم که در پایان سخن خود فریادی کشید و می گفت که قضا ، کارگر شریفی را به علت آنکه یک دقیقه مشاعر خود را از دست داده است ، محکوم به مرگ نخواهند کرد . و برای جنایتی که من اکنون سنگینی اش را تحمل می کردم ، تقاضای تخفیف مجازات می کرد و می گفت شدیدترین مجازات برای من پشیمانی ابدی خواهد بود هیئت دادگاه جلسه را ترک کرد و وکیل با کوفتگی نشست . اما همکاریش برای فشردن دستش به طرف او آمدند . جمله : « عالی بود عزیزم ، » به گوشم خورد . یکی از آنها برای تصدیق گفتار خود حتی از من نظر خواست و به من گفت : « هان؟ » من تصدیق کردم . ولی تعارفم صمیمانه نبود ، چون زیاد خسته شده بودم .

از همه اینها گذشته ، بیرون از دادگاه ، ساعات روز پایان می یافت و گرما کمتر شده بود . از بعضی صداهائی که از کوچه به گوشم می رسید ، لطافت هنگام غروب را حس کردم . همه در حال انتظار؛ آنجا بودیم . آنچه را که ما در انتظارش بودیم ، جز به من مربوط نبود . باز نظری به تالار انداختم . همه چیز به حالت روز اول بود . نگاهم به نگاه آن روزنامه نگاری که نیم تنه خاکستری داشت و به آن زن ریزه و فرزند بر خورد . این برخورد مرا به فکر انداخت که در تمام مدت محاکمه با چشم در صدد جستجوی ماری نبوده ام . او را فراموش نکرده بودم ولی کارهای زیادی داشتم . او را بین سلسل و ریمون دیدم . اشاره مختصری به من کرد . مثل اینکه می گفت : « بالاخره » ، و صورتش را که اندکی اضطراب در آن خوانده می شد و می خندید دیدم . اما حس می کردم که دریچه قلبم بسته شده است و حتی نتوانستم به خنده اش جواب بدهم .

هیئت رئیسه دادگاه برگشت . خیلی تند ، یک رشته سئوالات از قضا شد . کلمات : « مقصر جانی » .. « تحریک » . « عوامل تخفیف دهنده » را شنیدم . قضا خارج شدند و مرا به اتاق کوچکی که قبلاً هم به انتظار در آن نشسته بودم بردند . وکیل نیز خودش را به من رساند . خیلی تند حرف می زد و با اعتماد و صمیمیتی که تاکنون از خود نشان نداده بود با من صحبت کرد . عقیده داشت که کار به خوبی خاتمه خواهد یافت و من با چند سال حبس با اعمال شاقه از این گرفتاری خلاص خواهم شد . از او پرسیدم که در صورت قضاوت نا مساعد امیدی برای تقاضای تمیز هست ؟ به من جواب داد نه . چون او برای اینکه هیئت قضا را متغیر نسازد روشش این است که قبلاً درخواست تمیز نمی دهد . و برایم توضیح داد که همچو ادعا نامه ای را به همین سادگی نمی توان نقض کرد . این مطلب به نظرم واضح بود و خود را به دلایل او تسلیم کردم . اگر مطلب را با خونسردی تلقی کنیم این مسئله کاملاً طبیعی است . در غیر این صورت دچار کاغذ بازی خواهیم شد . وکیل به من گفت : « در هر صورت ، بعد مرحله تمیز است . اما مطمئنم که حکم رضایت بخش خواهد بود . »

مدت درازی به انتظار گذراندیم ، گمان می کنم تقریباً ۳ ربع ساعت . پس از این مدت ، زنگی به صدا درآمد . وکیل از من جدا شد در حالی که می گفت : « رئیس دادگاه الان جوابها را می خواند . و شما را جز برای اعلام حکم به داخل نخواهند خواست ، » درها به هم خورد . مردم در پلکانهایی که من نمی دانستم نزدیکند یا دور ، می دویدند . بعد صدای سنگینی را شنیدم که در تالار چیزی را می خواند . هنگامی که باز زنگ به صدا درآمد و در اتاق کوچک باز شد ، موج سکوت تالار بود که به طرف من آمد . سکوت بود و بعد وقتی دریافتم که آن روزنامه نویس جوان چشمانش را از من برگردانده است ، احساس عجیبی به سراغم آمد . به طرفی که ماری بود نگاه نکردم . فرصت این